

یکشنبه ، به زحمت از خواب برخاستم ، بطوری که « ماری » می بایست مرا صدا کند و تکانم بدهد . چیزی نخوردیم . زیرا می خواستیم صبح زود به شنا برسیم . حس می کردم از همه چیز خالی هستم . و کمی سر درد داشتم . سیگار به دهانم مزه تلخی داشت . « ماری » مرا مسخره کرد . زیرا که می گفت « قیافه عزا گرفته ای » دارم . لباس نخی سفیدی پوشیده بود . و موهایش را باز گذاشته بود . به او گفتم که قشنگ شده است . و او از شادی خندید .

وقتی پائین می آمدیم ، در اتاق ریمون را زدیم . به ما جواب داد که الآن خواهد آمد . توی خیابان ، به علت خستگی ام و نیز چون پنجره ها را باز نکرده بودیم ، روز ، که از آفتاب انباشته بود ، همچون کشیده به صورتم خورد . ماری از شادی می جهید و پشت سر هم می گفت چه هوای خوبیست . حالم بهتر شده بود و حس می کردم که گرسنه ام . به ماری این مطلب را گفتم و او کیف مشمی خود را نشان داد که در آن شلوارهای شنا و سفره را گذاشته بود . جز صبر چاره ای نداشتم . و شنیدیم که ریمون در اتاقش را بست . شلوار آبی و پیرهن سفید آستین کوتاه پوشیده بود . کلاهی حصیری به سر داشت ، که ماری را به خنده انداخت . ساعدهایش که سفید سفید بود از پشمهای سیاه پوشیده بود . که دل مرا کمی به هم زد . او همانطور که پائین می آمد سوت می زد و خوشحال به نظر می رسید . به من گفت : « سلام ، رفیق » و ماری را « مادموازل » خطاب کرد .

دیشب با هم به کلاتری رفته بودیم و من شهادت داده بودم که آن دختر ، ریمون را « فریب » داده است . و قضیه با یک اخطار ساده به ریمون تمام شده بود . در اظهارات من هم دقتی نکردند . جلوی در ، راجع به این موضوع با ریمون صحبت کردم بعد تصمیم گرفتیم ، با اتوبوس برویم . کناره زیاد دور نبود . ولی با این وسیله خیلی زودتر می رسیدیم . ریمون فکر می کرد رفیقش از اینکه ما اینقدر زود خواهیم رسید خوشحال خواهد شد . می خواستیم به راه بیفتیم که ریمون ، ناگهان ، به من اشاره کرد که به جلو نگاه کنم . من یک دسته عرب را دیدم که به جلو خان دکان تنباکو فروشی تکیه داده بودند . آنها ساکت ولی به عادت خودشان به ما خیره شده بودند . درست مثل این که ما سنگهایی هستیم و یا درختهای خشکی . ریمون به من گفت که دومی از طرف چپ رفیق اوست و دل مشغول می نمود . افزود که ، باوجود این ها اکنون این داستان پایان یافته است . ماری حرفهای ما را خیلی خوب نمی فهمید و پرسید که چه خبر است . به او گفتم اینها اعرابی هستند که با ریمون خرده حسابی دارند . او خواست که فوراً برویم . ریمون خودش را گرفت و خندید و گفت که باید عجله کرد .

به طرف ایستگاه اتوبوس که زیاد دور نبود حرکت کردیم . و ریمون به من اطلاع داد که اعراب ما را تعقیب نمی کنند . من به عقب برگشتم آنها به همان ترتیب در جای خودشان بودند و با همان خونسردی ، مکانی را که ما تازه ترک کرده بودیم نگاه می کردند . اتوبوس گرفتیم . ریمون ، که به نظر می آمد کاملاً تسکین یافته است ، مرتب برای